

یک

از پشت در، صدای پُتک‌زدن به دیواری می‌آمد. شاید داشتند آن را خراب می‌کردند. چند قطره از باران پایان‌یافته به شیشه‌های غبارگرفته‌ی اتاق چسبیده بودند و در جدال با گرمایی که به‌سرعت آن‌ها را می‌بلعید، تقلا می‌کردند.

بهجت گوشه‌ای، روی صندلی آهنی، کودکِ خفته را به سینه می‌فشرد و آرام‌آرام تکان می‌داد. مردی با ریش آشفته و شانه‌های خمیده، بی‌آن‌که در بزند، وارد شد و چند برگه کاغذ را که در دست داشت، به بهجت نشان داد.

«دارد تمام می‌شود.»

بهجت سرش را خم کرد و با لب‌های رنگ‌پریده، شانه‌ی کودک را بوسید. ناگهان دلهره‌ای مهارگسیخته به سینه‌اش هجوم آورد. پاهای آویزان کودک را بالا کشید و تا آن‌جا که می‌شد، تنش را با دست‌های خود احاطه کرد و با چشم و دهانی باز به در چشم دوخت. اضطراب و انتظار نفسش را گرفته بود. صدای نفس‌های آرام کودک در اتاق خالی که تنها یک صندلی آهنی در آن بود، می‌پیچید.

تا چند دقیقه‌ی دیگر، لادن را از او می‌گرفتند. یارای آه و ناله هم نداشت. از تصور آینده عاجز بود و از گذشته هم چیز زیادی به خاطرش نمی‌رسید. عمر کوتاه او چنان با شتاب طی شده بود که جز چند حادثه‌ی کوچک و بزرگ، چیزی به یاد نداشت...